

سیزده بدری که هیچ‌گاه محمد به خانه نیامد

تمام سیزده روز عید، بچه‌ها در انتظار بودند که بابا بیاید و لباس تازه بپوشند و به شیراز برویم. هر زنگی که به صدا در می‌آمد، به امیدی که بابا هست، برای باز کردن در حیاط سبقت می‌گرفتند.



تمام سیزده روز عید، بچه‌ها در انتظار بودند که بابا بیاید و لباس تازه بپوشند و به شیراز برویم. هر زنگی که به صدا در می‌آمد، به امیدی که بابا هست، برای باز کردن در حیاط سبقت می‌گرفتند.

شهید محمد اصغریخواه در تاریخ دوم خرداد 1340 در روستای فتیده شهرستان لنگرود در يك خانواده مستضعف ولی متدین و مذهبی پا به عرصه وجود نهاد.

تعلیم و تربیت محمد، در خانواده ای مومن متعهد و متقی از همان اوان کودکی فطرت خدا جویی و عشق به ائمه اطهار (ع) در وجودش ریشه دوانید.

تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش پشت سر نهاد و متوسطه را در شهرستان لنگرود با نمرات عالی سپری کرد و برای ادامه تحصیل در کنکور شرکت نمود و دو مرحله در دانشگاه امام حسین (ع) پذیرفته شد ولی با توجه به نیاز زمان حضور در جبهه را ارجح به حضور در دانشگاه دانست.

شهید اصغریخواه تحصیلات دبیرستان را در مدرسه ملی مهدوی گذراند که توسط روحانیون اداره می شد و به همین علت روح آزادی خواهی از همان زمان تحصیل در او تعالی پیدا کرد و در جلسات مخفیانه روحانیون مبارز که در روستای فتیده و لنگرود برگزار می گردید شرکت می کرد و توانست زمینه فعالیت جوانان را بر علیه حکومت طاغوت فراهم نماید.

او که برای رسیدن به آزادی و برقراری حکومت اسلامی دست از جان شسته بود هر روز با غسل شهادت پا به بیرون از خانه می گذاشت و در تظاهرات علیه طاغوت شرکت می کرد.

سال 59 به سنت دیر پای محمدی (ص) گردن نهاد و از بستان او دو گل (يك پسر و يك دختر) به ثمر نشست، به لطف خدا این عزیزان امروز از مباهات و فخر کشور اسلامی ما می باشند.

شهید بزرگوار با خداوند تبارک و تعالی خود و نیز با خانواده اش پیمان بسته بود برای نابودی دشمنان اسلام تا آخرین لحظه حیات خویش بکوشد.

با شروع جنگ تحمیلی بارها و بارها به میادین نبرد با دشمن کافر بعثی عزیمت نمود و مردانه در عملیات: ثامن الائمه، فتح المبین، بیت المقدس، رمضان، کربلای 4 و 5، نصر 171، و از خود دلآوری و رشادت زیادی بجا گذاشت.

مدیریت و توانمندی او باعث شده بود که فرماندهی گردانهای امام حسین (ع) امام رضا (ع) و کمیل در زمانهای مختلف به وی سپرده شود و حتی پس از عملیات به علت موج گرفتگی شدید مدتی نتوانست در جبهه حضور پیدا کند لذا سعی کرد در امور تعلیم و تربیتی شهرستان لنگرود به تربیت علوم قرآنی فرزندان آن خطه پردازد و نیز مسئولیت مانورهای شهرستان چون (ما نور آزادی و قدس و خندق) و مسئولیت واحد بسیج سپاه لنگرود را بر عهده بگیرد ولی روح آزاده او با این خدمات آرام نمی گرفت.

مجدد راهی جبهه های جنگ شد، محمد به همسر مکرمه و فرزندان دلبندهش و پدر و مادر عزیزش بسیار عشق می ورزید ولی دفاع از اسلام و یگان اسلامی را در اولویت برنامه های زندگی خود قرار داده بود.

او با نوشتن نامه هایی برای فرزندان خردسالش و پیش بینی روزهای آتیه آنها که بدون حضور فیزیکی پدر سپری خواهد شد و علت ایثارگری اش و اعزام های مکررش به جبهه های نبرد و فلسفه انتخاب نام سجاد برای فرزندش، مبارزه با ظلم و ستم، دفاع از مظلوم، حمایت از ولایت فقیه و اطاعت از آن و... توصیه و تاکید های فراوان داشته و پس از ماهها جنگیدن بی امان سرانجام در اول آذر ماه

1367 در عملیات والفجر 10 پس از وارده کردن صدمات سهمگین به دشمن بعثی عراق به درجه رفیع شهادت نائل آمد و پیکر مطهرش تا دو سال و نیم بر بلندای بانی بنوک باقی ماند، و در مهر ماه 69 پس از تشییع با شکوه در مزار شهدای لنگرود و در کنار همزمانش به خاک سپرده شد.

آنچه پیش روی شماست خاطره‌ای از همسر شهید اصغریخواه (سیده نساء هاشمیان) پیرامون اطلاع رسانی در مورد خبر شهادت آن سردار رشید اسلام است:

بچه‌ها به امید مسافرت شیراز لباس عیدشان را نمی‌پوشیدند. هر روز نگاهی به لباس‌ها می‌انداختند، لحظه‌ای می‌پوشیدند و از تنشان درمی‌آوردند. می‌گفتند: «171#& باید بابا بیاد و ما لباس تازه‌مون رو وقتی به شیراز می‌ریم، بیوشیم.»

تمام سیزده روز عید، بچه‌ها در انتظار بودن که بابا بیاید و لباس تازه بپوشند و به شیراز برویم. هر زنگی که به صدا در می‌آمد، به امیددی که بابا هست، برای باز کردن در حیاط سبقت می‌گرفتند. سجاد که بزرگتر بود، معمولاً جلوتر بود و این مسئله همیشه باعث افسردگی «171#& سوده» بود که چرا من نمی‌توانم جلوتر از سجاد بدم. گاهی هم نیمه راه زمین می‌خورد و تا ساعتی گریه می‌کرد و حالش گرفته بود.

حیاط منزل را که خاکی بود، با پول عیدی دو نفرمان موزاییک و یک قسمت هم باغچه گل درست کرده بودم. بچه‌ها می‌گفتند اگر بابا بیاد و در حیاط رو باز کنه، فکر می‌کنه اشتباهی آمده و خونه‌ی ما نیست، چون حیاط ما قشنگ شده. او از موزاییک کردن حیاط باخبر نبود. چون تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و تا آن زمان تلفن هم نکرده بود تا مطلع بشه. سعی می‌کردم برای هر مرخصی‌یه تحولی توی خونه ایجاد کنم تا زندگی همیشه براش تازگی داشته باشه.

این انتظار درست 13 روز طول کشید و ما چشم به راه آمدنش بودیم. نه تنها با بچه‌ها جایی نرفتم بلکه تماماً مشغول کارهای بنایی بودم و چشم به راه، که هر لحظه زنگ در به صدا در بیاد و وارد بشه. تا غروب شب سیزدهم کار بنایی تمام شد. باز هم از محمد خبری نشد، حالم گرفته شده بود. لباس بچه‌ها را پوشاندم و رفتم منزل مادرم. ساعت حدوداً نه صبح بود. صدای موتور از کوچه‌ی منزل مادرم به گوشم رسید. از جا پریدم که محمد است، ولی نبود. برادرش بود. عجیب بود، برادرش صبح روز سیزده‌بدر، این‌جا چه می‌کند؟ جلو رفتم و سلام کردم. چه عجب داداش؟ خورشید از کدوم ور بیرون اومده؟

نیم نگاهی هم به چهره من نکرد. درحالی که وسایل داخل خورجین رو این طرف و آن طرف می‌کرد با لبخندی مصنوعی گفت: «171#& گفتم همسر و فرزندان برادرم تنها هستن به دنبالشون پیام و امروز رو با هم باشیم.»

بعدش از من خواست که لباس بیوشیم با اون بریم بیرون. مانده بودم، می‌دونستم اون چنین روحیه‌ای نداره. خدایا چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ از طرفی هم فکر کردم شاید نگران بچه‌های برادرش بوده که تمام تعطیلات جایی نرفتن. و یا ممکن است برادرش از جبهه برگشته باشد و می‌خواد منو غافلگیر کند. سجاد جلوی موتور نشست، سوده پشت عمو، من هم یک طرفه ترك موتور نشستم. مردم را می‌دیدم که هر کدام با اسباب و اثاثیه‌ای به سمتی می‌روند. یکی به طرف کوه، یکی به طرف دریا. از مسائل مختلف صحبت می‌کرد. ابتدای روستایشان که رسیدیم، گفتم: «171#& راستی داداش از بچه‌ها خبر نداری؟»

با کمی مکث جواب داد: «171#& چرا شنیدم حسین املاکی، شهید شده.» می‌دونستم محمد و حسین معمولاً با هم دیگر هستند.

بلافاصله محمد رو در کنارش احساس کردم و از داداش پرسیدم: «171#& پس محمد چی؟»

به چهره‌اش توی آینه‌ی موتور نگاه کردم. منتظر عکس‌العملش بودم. جواب داد: «171#& بچه‌ها خبر آوردن که محمد هم زخمی شده.»

با خودم گفتم زخمی عیبی نداره. حداقل دو باره می‌تونم ببینمش. گفتم: «171#& کدوم بیمارستان بستریه؟» چشمانم همچنان به آینه‌ی موتور دوخته شده بود که چه جوابی می‌دهد، اما جوابی نداد. دوباره تکرار کردم کدوم بیمارستان؟ ناگهان از آینه دیدم چشماش پر از اشک شده و فکش می‌لرزه.

گفتم: «171#& شهید شده؟» سکوت کرد و جوابی نداد. من جواب خودم رو گرفتم. به یک باره به یاد وصیت محمد افتادم: دوست دارم اگر خبر شهادتم رو شنیدی بگی «171#& انا لله و انا الیه راجعون».

صداش توی گوشم می پیچید. انگار تمام آب بدنم خشک شده بود. به زور خودم رو به میله‌های موتور چسباندم و آرام گفتم:
#171;انالله و انالیه راجعون.»

داداش گفت: #171;مواظب باش. بابا و مامان چیزی نمی‌دونن. تا چند لحظه‌ی دیگه بچه‌های سپاه می‌یان و به اونا خبر می‌دن.
من از دیروز خبر دار شدم، ولی نتونستم بهشون بگم.»

به منزل پدرشان رسیدیم. هر دو در کوچه باز بود. بابا و مامان محمد روی لبه‌ی چاه آب توی حیاط نشسته بودند و چشم به راه بودند. سلام کردم. اتفاقاً شب گذشته عمه‌ی مادرم هم فوت کرده بود. مامان حالتش را دید و گفت: #171;سید، عیبی نداره پیر بود. مرده که مرده. پیرا باید بمیرن و جونا بمونن. شاد باش. ان‌شاءالله امروز دیگه محمد سرو کله ش پیدا میشه. یادت میاد پارسال هم بعد از سیزده اومده بود...»

سعی کردم برگردم تا پشتم به آنها باشد. مبادا تغییرات توی چهره‌ام رو ببینند. تعارفم کردن برم بالا. از چهار پله‌ی منزلشان نمی‌توانستم بالا بروم. دیوار خانه را با دست گرفتم و بالا رفتم. به هر سختی بود وارد اتاق شدم. میوه، آجیل و شیرینی وسط اتاق بود. گوشه‌ای نشستم و به دیوار تکیه دادم. طبق معمول بچه‌ها در حیاط شروع به بازی کردند. پدرش پرتقال و پسته می‌خورد و پوستش را به طرف من پرت می‌کرد و می‌خواست با شوخی‌های همیشگی‌اش خوشحالم کنه. زیر لب از خدا طلب صبر می‌کردم که مادر با پدر به تندی برخورد کرد که چه کارش داری، ولش کن، سر به سرش نگذار ابراهیم، حوصله نداره. 13 روزه که چشم به راه پسرته، حق داره، به حال خودش بذارش.

آقا جون هم ول کن نبود که نبود. من حال شوخی نداشتم. چندین بار خواستم داد بزنم. ولی به نفسم مسلط شدم و سکوت کردم. با خودم می‌گفتم: #171;خدایا دارم منفجر میشم. چرا بچه‌های سپاه نمی‌آیند؟»

در همین گیرودار بودم که صدای چند ماشین و هیاهو از بیرون خانه به گوش رسید.

گفتم: #171;آقا جون پاشو که دوست‌های محمد اومدن دیدنت.» و سبزه زندگیم برای همیشه گره خورد. (فارس)